

هنگام کهاگین و بلبلوده

دانوشته من غمیکین وجودم

به قلم: معصومه نجانی

طراح: ترلان محمدی

کافه نویسندگان

www.CafeWriters.ir

صدای سکوت شب در میان خیابان‌ها، خالی از احساس،
اکو می‌شود و گوش‌هایم از حجم فریاد سکوت کرم می‌شود!



اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: دنوشته
- ❖ عنوان: من غمگین وجودم
- ❖ ژانر: عاشقانه، تراژدی
- ❖ نویسنده: معصومه نجاتی

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح: محبوب
- ❖ طراح: ترلان محمدی
- ❖ ویراستار: ریحانه حسنی
- ❖ کپیست: ترلان محمدی

مقدمه:

صدای سکوت شب در میان خیابان‌های خالی از احساس، اکو می‌شود و گوش‌هایم از حجم
فریاد سکوت کر می‌شود!
من در میان هجوم بی‌رحمانه خاطرات، گوشه‌ی تاریک درونم، اشک بی‌کسی جاری خواهم
کرد و چشمان خیس از بارش نگاه تو را برهم می‌نهم. ...



فریاد که می‌زنی انعکاس صدایت در دل کوه، بازتاب تکرار افکار منزجرکننده احساست را با سیلی در صورتت می‌کوبد؛ آنگاه که شنونده‌ای نمیابی که پای حرف‌های دلت بنشیند و شانه‌ای که تکیه‌گاه هق‌هقت باشد. بغض‌هایت راه گلویت را سد کرده، دیگر اشکی سرازیر نمی‌شود از چشمان یخ زده‌ات. قلبت از تپش‌های از سردوق به سوت ممتد دستگاه احیا تبدیل خواهد شد و سردی تمام وجودت را دربرمی‌گیرد. دیگر نه نگاهی دلت را می‌لرزاند و نه برگشتی تو رو سر ذوق! آن لحظه سکوت را با سکوت روشن خواهی کرد و دود غلیظش درچشمان کسانی می‌رود که در برابر احساس تو بی‌تفاوت گذشتند!

مجسمه‌ای سرد و مغرور که دگر نای جنگیدن نخواهد داشت و بنشسته بر کنج تنهایی خویش، حصاری محکم و ضد نفوذ دور تا دور احساس کودکانه‌اش خواهد کشید. حسرت، امید، شور، عشق، برباد می‌رود و تاب رخت برمی‌بندد از توان دگران... اه... امان از این دگران...

قدم‌هایم را آرام برمی‌دارم، که مبادا ترک بردارد بغض شب در پس خیابان‌های خیس از اشک آسمان! کام می‌گیرم عمیق از سیگار بنشسته بر کنج ل*ب‌هایم و ریه‌هایم مملو از حسرت خواهد شد. چشم می‌بندم آرام و قطره اشک داغی لجباز از گوشه چشمانم پای در دنیای سرد و خاموش سنگدلان می‌گذارد و تولدی از جنس غم و سکوت در پس تردیدهای این روزهایم اتفاق خواهد افتاد. آه ثانیه‌ها کشنده‌ترین سرطان زندگی شده‌اند و تن رنجورم را به کام مرگی ابدی خواهند کشانید. دو لبه کت خیس از بارانم را بهم نزدیک خواهم کرد درحالی که لرز خفیفی از سردی نگاهت تمام وجودم را دربرگرفته است. سکوت شب را هق‌هق قلب کوچکم خواهد شکست و گوش‌های کر شده‌ی سرنوشت که فریادهای خاموشم را هرگز نخواهد شنید. آه این روزهای کسالت بار تردید تا به کجا مرا یدک می‌کشند؟ سوزش انگشتانم از داغی سیگار غم که به انتهای خویش رسیده است و افکار سرگردانی که مرا در خود خواهد بلعید!

من از یاد نخواهم برد،
روزهایی که به تلخی زهر بر من گذشت!
آن زمان که می‌شد کامم به شیرینی حضورت شیرین شود.



بی‌رمق از دویدن‌های بی‌حاصل بر زانوانم خمیده گشته و نفس نفس بی‌کسی‌هایم را با حیات قسمت می‌کنم!
منی که تمام هستی‌م را در ازای لبخندت به تاراج گذاشتم و رفتن بی‌رحمانه‌ات عاید شب‌های تردیدم شد.
منی که پرده‌های حسرت را از پیش چشمانت کنار زدم تا تو به روشنایی برسی و تابش نور هدایت را با تمام وجود احساس کنی.
به یک‌باره در میان حجم عظیمی از همه‌ها، در کوچه پس‌کوچه‌های بن بست و شوم، خود را تنها یافتم و رد کفش‌های هم‌رنگ
نماندنت بر جاده‌ی خاکی دلم یادگاری از رنج را برجای گذاشت.
غرورم ته کشید و جانم به ل*ب رسید و توان از دستان یخ زده‌ام رخت بست.
آن زمان که بی‌تفاوتیت تیر زهراگین خود را در قلب عاشقم فرو کرد و زندگی از حرکت باز ایستاد!

چشم می‌بندم و احساسم بیدار می‌شود!

صدای ملایم موسیقی عشق، تاروپود دلم را در هم می‌تند و تندباد خاطرات در ذهنم آشوبی به پا می‌کند!
و من سرگردان در جستجوی ردی از ماندنت، افکار مغشوشم را کنکاش می‌کنم.

رد لبخندها، اشک‌ها، شادی‌هایی اندک، غم‌هایی عظیم چون غباری در آسمان ذهنم محو می‌شود و تو آرام آرام با قدم‌هایی
سنگین پیش می‌آیی درحالی که غم از نگاهت پیداست!

دست‌هایم را به سویت دراز می‌کنم تا وصل دستانت شود که غباری از تنهایی پرده بر خاطرات گمشده‌ام می‌کشند و مه غلیظی
مرا در برمی‌گیرد.

به هر کجا می‌نگرم دیگر تو را نخواهم یافت و سرابی از چهره‌ی در حال محو شده‌ات از پیش چشمانم آهسته کم رنگ می‌شود.
صداها در سرم می‌پیچد و سکوت کنج قلبم زانوی غم در آغ*وش کشیده است.

آه پشت آه!

حسرت پشت حسرت!

و دل‌تنگی عظیمی که مرا دربر گرفته است!

به انتهای خط که می‌رسی نه سخنی تو را به خنده وامی‌دارد و نه حتی موضوعی تو را سرذوق!

غرق در بی‌حسی مطلق، شب و روز تنها تکرار منجرکننده ایامی هستند که چون زخمی بر کنج قلبت جاباز می‌کنند و درد در
تک تک رگ‌هایت رسوخ خواهد کرد.

به انتهای خط که می‌رسی، خیره می‌شوی به نقطه‌ای نامعلوم از هستی خویش و می‌نگری که زنده بودن بهر هیچ در هیچ بوده



است و تاثیری بر کائنات از جانب تو رخ نداده است!

آنگاه که قلب پرتپشت که ایامی عشق را همچون یاقوتی در خویش جای داده بود، اکنون به متروکه‌ای خاموش مبدل گشته است که حتی کلاغان شوم خاطرات دور هم در آن پرسه نمی‌زنند.
ته خط...

دراز کشیده در ناکجای وهم...
اشک‌های سرد از گوشه چشمانی بی‌فروغ
و دستانی که دیگر انتظار یاری ندارند. ...

معلق، رها، پوچ!
انگار زمین هم جاذبه‌اش نگهم نمی‌دارد بر زمین!
غم صدایم را در گلویم حبس که می‌کنم؛
قلبم لبریز از نخواستن می‌شود انگار!
و عشق عشق عشق...
چه بی‌صدا می‌آید؛
آرامشت را می‌گیرد، احساست را غصب می‌کند،
و تو را در بلا تکلیفی عمیقی وامی‌گذارد!
و چه بی‌انصاف است این عشق!
این بودن‌ها و نبودن‌ها
این تنهایی رها کردن‌ها!
دل‌اندوه دارد و زخمی عمیق،
عمیق‌تر از نگاه سرد و خاموش در روشنایی روز. ...

کلمات در ذهنم دیوانه‌وار هجوم می‌آورند؛
زمانی که یادت سراسر وجودم را لبریز می‌کند و ناگهان همه‌ی من‌ها می‌شود تو!
چیزی در درونم فرومی‌ریزد انگار، ثانیه‌ها گویی متوقف می‌شوند و چون منه مبهوت، به خاطرات تو خیره نگاه می‌کنند.



دلَم هوای خنده‌هایت را کرده که بی رحمانه از تو ربودم، دلَم هوای بودنت را دارد، اکنون که هر کجا می‌نگرم تو نیستی!
من چه کردم با تو ای نازنین مهربان من؟!
من چه کردم با این نهال احساس در وجودت که بارور شده بود از عشق!
لعنت به من و احساسی که در وجودت به نابودی کشاندم.
مهربان من، ای رفیق روزهای بی‌قراریم، بی‌قرارم بی‌تابیم را تاب نیاور که اکنون دیرزمانیست که در عالم وجودت سرگردانم...
دست‌هایت را به نوازش میهمان قلب زخم خورده‌ام کن که در هیچ تو را می‌جوید.
ای آرامش من مرا در برگیر که بیش از همیشه بی‌تاب توام!

امروز هم گذشت!

نیامدی ای مسافر از راه دراز...

بی‌رمق ل*ب‌های خشکیده‌ام را خیس بغض‌های بشکسته در گلویم می‌کنم و تمام نیامدن‌هایت را حق می‌زنم!
موهایم را نسیم ملایم خزیده از لای پنجره‌ی باز به اتاق تاریکم به بازی می‌گیرد، همچون دل دردمندی که بازیچه‌ی لبخند تو بود.

شیشه پنجره باران زده است، بی‌اراده می‌ایستم به تماشا و نوازش می‌کنم قطرات بارانی که خود را به شیشه می‌کوبند. مانند ضربان‌های تندی که قلب شکسته‌ام به درو دیوار س*ینه‌ام می‌کوبد، آنگاه که به تو می‌اندیشم...
تو نیامدی...

تو نیامدی ای مسافر من... ..

شده دلت بگیرد از آدمای اطرافت!؟

همان‌ها که نزدیک‌شان می‌پنداشتی و هرگز رفتن را برایشان تعبیر نمی‌کردی!
همان‌ها که طعم بودن را به ل*ب‌های تشنه از عطش ماندن را چشانیدند و به یک‌باره تو را میان، سیاهی‌های معلق رها کردند!
همان‌ها که رفیق می‌پنداشتیشان و برایشان از خویشتن خویش گذر می‌کردی!؟
شده دلت بگیرد و هیچ داروی شفابخشی زخم عمیق بنشسته بر دلت را مرهم نباشد!؟
دلَم گرفته است ای کاش خدا کاری بکند... ..



«عشق زار»

در راه رسیدنت زمین‌ها خوردم ز بی‌تابی!

زمین زیر پایم می‌گریست؛

و پاهایم بی‌رمق نفس‌نفس می‌زد!

خدا بود، گل بود، خیابان بود!

یاد تو در دل بود، در جان بود؛

اما...

حضورت تهی‌تر از هر نبودنی،

کج احساسم را چه ناجوانمردانه می‌آزرد!

مردمان ل*ب رود، ل*ب هاشان به تمسخر باز!

منه سرگردان، جنگل به جنگل، روستا به روستا

در پی ردی از وجودت سنگلاخ عشقزار را به جان خریدم!

کجایی ای دوست؟ کجایی ای جان؟

بیا که بر ل*ب رسیده ای!

نه آسمان ابری بود و نه خیابان خلوت!

در میان ازدهام آدم‌ها، دخترک دلش گرفته بود؛ انگار که برای نفس کشیدن به ریه‌هایش التماس میکرد!

خسته بود از خودش، از همه و بغضی به عظمت آسمان راه گلویش را سد کرده بود.

باریدن را از یاد برده بود و قطره‌های اشک، خود را از گونه‌هایش دریغ می‌کردند.

راه می‌رفت، راه می‌رفت... در سکوتی که بر ل*ب‌هایش نشسته بود و فریاد خاموشی که در پشت حنجره‌اش زندانی بود.

دخترک فقط کمی خسته بود...

دلش نبودن می‌خواست!

می‌نویسم از شب،

آنگاه که سرتاسر زندگی مرا در خود بلعید



و ستارگانی که یکی پس از دیگری در بی فروغی آشکاری فرو رفتند.

می نویسم از مرگ احساس،

از بی حسی مطلق...

از من...

این من خیره به نقطه‌ای پوچ از وجود تو!

اکنون که می‌نگرم رد سایه‌ی جسمم را بر دیواره‌های این دنیای سیاه، تنهایی را چون گنجینه‌ای با ارزش در آغوش خواهم کشید!

این من که همه‌ام برای این روزهایم؛

و همه‌ای که برای من هیچ!

در دوردست‌ها بایست!

نگاه کن این من غمگین وجودم، قاصدکیست بازیگوش که پرسه می‌زند در حوالی خاطراتی دور!

و چه صبور می‌شود و چه اندازه دلش می‌گیرد از روزهایی که زیبا می‌انگاشت. ...

تو همان دور بمان!

من تلخ است...

من خسته است...

من دلش گرمای آغوشی می‌خواهد ابدی...

ناتمام... بی‌منت و در سکوت!

این من تو را تنها برای خودش می‌خواهد!

واژه‌های خون‌آلود، بر دیواره‌های ذهنیتم وحشیانه می‌پاشید؛

و ردی از حقیقت را بر آن حک می‌کرد.

سایه‌های تردید، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد؛

تا قدم به قدم با تباهی هم‌نفس شوم!

و منی که خسته از مردگی‌ها،

زندگی را در میان سیاهی جستجو می‌کردم.



سکوت بود و صدا...

بغض بود و شعف...

و واژه‌هایی که از وحشت عریان شدن فریادها، حنجره‌ها را می‌درید؛

تا خود را به گوش‌های شنوا برساند!

و موج‌های از نفس افتاده، آرام بر ساحل آرمیده بر خاک بو*سه می‌زد.

ته خط...

آوازه‌های بی‌صدای کلمات،

رد اندوه جا مانده در پس بی‌کلامی واژه‌ها را می‌زداید؛

و بوی باروت و دود و آتش،

از میان ذهن‌های جنگ‌زده بیرون می‌تراود.

من و اشعاری خشک و خشن که گویی ناخن می‌کشد بر دیوارهای مغز،

و بر یادها رد خون حقیقت برجای می‌گذارد!

دلم در خود می‌پیچد،

روح منقلب می‌شود...

و ذهنم به یکباره تمامی کلمات را بالا می‌آورد.

حس سنگینی یک جسم ستبر، سی*نه‌ام را می‌فشرد

و خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود!

این حوالی سوز می‌آید، سرمای چنان استخوان‌سوز که ریشه‌ها را در رگ و پیت می‌خشکاند و بی‌حسی ممتد سراسر وجودت را

دربرمی‌گیرد!

این منم دختری سرسخت؛

که کوه‌ها در برابر ایستادگیم سجده می‌کنند!



این منم که روح خداوند در کالبدم دمیده و هدیه‌ای مقدس از جانب او در سی‌نهم می‌تپد!
این منم نمادی از دختران این عالم که هنر دست ایزد یکتایم.
دختری که دریای بی‌کران احساس در او به تلاطم می‌افتد و غرق می‌کند هر آنکس را که قصد آلودن آن را دارد!

معلق میان ماندن و رفتن دست و پا می‌زنی آنگاه که نه دلیلی برای ماندن می‌یابی و نه امیدی برای رفتن! تشویش‌ها چون پیچکی
به دور اراده‌ات می‌پیچد و متروکه‌ای از احساس در قلبت به وجود خواهد آمد.
دیگر نه عشقی تو را سر ذوق می‌آورد و نه لبخندی منحنی ل‌ب‌هایت را از هم می‌گشاید.
تکرار، تکرار، تکرار
و آینده‌ای که در خواب و بی‌خبری خواهد گذشت!

می‌گفت:

-تو را دوست می‌دارم!
و تکرار این واژه‌های دوست داشتنی بی‌رحم جانم را می‌گرفت!
و ذره ذره روحم را آب می‌کرد؛ آن زمان که جای خالی نبودنش به بودن‌هایی که به دلم بدهکار بود دهان کجی می‌کرد!

در من سکوت کن تا من صدا شوم ز تو
در من نگاه کن تا من چشم بدوزم به تو
ای من در من، پرسه بزن گاهی در این حوالی
تا اوج گیرم در آسمان چشمانت. ...

نه اشتباه نکن!
این جا سکوت‌ها را نمی‌خرند
جواب‌ها را نمی‌دهند.



خشم‌ها را نمی‌خورند.

نه اشتباه نیا. ...

این جا قیمت واژه‌ها ناچیز است

و ارزش احساسات به نیم جو هم نمی‌ارزد!

گم تو تاریکی!

مترسکا پاسبون؛

گریه‌ها رنگ خون.

کی می‌رسه از راه؟!

دستام سرده؛ دلم یخ‌زده!

کی می‌رسه از راه؟!

نه دیگه امیدی نیس،

به پایان این ماجرا!

دفتر من دیگه تموم شده؛

لطفاً ورق نزنید!

صبور خواهم ماند...

مانند درختان خشکیده در انتظار بهار!

صبور خواهم ماند...

مانند کشاورزان در انتظار باران!

و سکوت‌م را با کلماتی از جنس تو خواهم شکست؛

و زمزمه خواهم کرد،

آمدنت را. ...



آنقدر بی حوصلگی در من بیداد می کند؛ که زمانی در نیمه شبی ابری، جسمم را از لابه لای روزهایی که حرام کرده بودم پیدا خواهید کرد!

دلم را به دست بی رحم هیچ آدمیزادی نخواهم داد و در گنجهی بالاترین نقطه‌ی خانه ان را پنهان خواهم کرد و خاطرات گذشته را زیر بالشتم گذاشته و برای یکبار هم که شده آسوده به خواب خواهم رفت!

«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

<http://forumcafewriters.xyz/> : انجمن 

<http://cafewriters.xyz/> : وبسایت 

➤ دلنوشته من غمگین وجودم
➤ نویسنده: معصومه نجاتی
➤ انجمن کافه نویسندگان



Cafe Writers
CSTG AA LIIGL2

اینستاگرام: [/http://instagram.com/cafewriters_ir](http://instagram.com/cafewriters_ir) 